

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



189- شبح سرد سفید

کلمات گرمی که

شاهزاده ولیعهد را

پریشان میکند.

شیه لیان به سردی گفت: «برو کنار!»

شبح آتشین اصلاً تکان نخورد. شیه لیان پرسید: «برای چی راه منو بستی؟!»
شبح آتشین جواب نداد. دیگر اشباح آتشین کوچک هم دائم تکرار میکردند: «اونجا نرو» شیه لیان نمیخواست خودش را درگیر این موجودات کوچک کند. دستش را بالا آورده و ضربه ای زد.

آنها را متفرق نکرد با حرکت دستش تنها طلسمی که آن اشباح بوجود آورده و راهش را بسته بودند باز کرد. اشباح شبیه امواج کرم های شب تاب یا گروه بزرگی از ماهی های طلایی بودند.

شیه لیان با سختی از میانشان گذشت صدای شکسته شدن شاخ و برگهای زیر پایش برخاست ولی وقتی پشت سرش را نگاه میکرد دید اشباح آتشین هنوز دنبال او می آیند و میخواستند یک دیوار دیگر شکل بدهند.

شیه لیان با لحن هشدار آمیزی گفت: «دنبال من نیاین!»

آن توپ روشن که گرمترین شعله آتش را داشت جلوی همه حرکت میکرد و به حرفهای او توجهی نداشت. شیه لیان دستش را مانند قبل بالا برد و میخواست ضربه بزند. با حالتی خشم آلود غرید: «اگه همینطور دنبالم بیاین منم روحتون زوا بین می برم!»

با این تهدید بیشتر اشباح آتشین ترسیدند با ترس و لرز عقب رفتند هرچند رهبر

اشباح تنها مدتی در هوا متوقف شد بعد بدنبالش روان شده و فاصله ای به اندازه پنج پا را به او نگهداشت. حرکاتش باعث شد شیه لیان فکر کند انگار او میخواست بگوید: «اصلا مهم نیست که منو از بین ببری!!!» یا شاید هم میدانست شیه لیان واقعا او را نمیزند؟!

ناگهان خشمی کل وجود شیه لیان را در بر گرفت. در گذشته وقتی فریاد میزد این موجودات کوچک جرات داشتند که به آزار دادن ادامه دهند؟؟ آنها در چشم بهم زدن دمنشان را روی کولشان گذاشته و میرفتند الان اینها نه فقط سد راهش شده بودند و هر کار میخواستند میکردند حتی این شبخ آتشین کوچک از او اطاعت نمیکرد و تهدیدش را به هیچ گرفته بود.

چشمان شیه لیان از خشم سرخ بودند زیر لب میگفت: «...حتی یه شبخ مثل تو هم اینطوری میکنه ... همه همینطوری هستینهمه تون اینطورین!»

کمی خنده دار بود که بخاطر چنین موضوع کوچکی عصبانی شود ولی در این لحظه کل وجود شیه لیان سرشار از خشم و غیض بود. ناگهان پس از زیر لب گفتن آن حرفها ، توپ شبخ آتشین انگار متوجه خشم و ناراحتی او شد در میانه هوا متوقف ماند و دیگر حرکت نکرد. صدها شبخ کوچک را راهنمایی کرده و همه عقب نشینی کردند. کمی بعد کاملا در تاریکی شب ناپدید شدند.

شیه لیان نفس بسیار عمیقی کشید. برگشت و به راهش ادامه داد.

پس از حدود هفتصد تا هشتصد پا حرکت، لبه های یک ساختمان در میان مه

موهوم را دید. آنجا شبیه معبدی قدیمی در عمق کوهستان بود وقتی شیه لیان به آنجا نزدیک شد و خوب نگاه کرد چشمانش گرد شدند. آنجا یک معبد شاهزاده بود.

البته یک معبد مخروبه شاهزاده ولیعهد ... آنجا به غارت رفته و لوح شکسته شده و بر زمین افتاده بود. شیه لیان برای لحظاتی در جلوی ورودی معبد مکثی کرد. از روی آن لوح شکسته عبور کرده و وارد معبد شد. مجسمه الهیش درون تالار بزرگ کاملاً ناپدید شده بود شاید آن را هم شکسته یا سوزانده بودند شاید هم به درون دریا پرتابش کرده بودند.

محراب خالی و متروک بود تنها چیزهای سوخته شده بجا مانده بودند. در سمتی دیگر عبارت « بدن در پوچی، قلب در بهشت » حک شده بود که شاید با سی ضربه رویش را خراشیده بودند شبیه صورت زن زیبایی به نظر میرسید که با چاقو بریده شود دیگر آن زیبایی از بین رفته و جایش را درندگی غیر قابل باوری گرفته بود.

شیه لیان خودش را آرام نگه داشت، درون تالار بزرگ روی زمین نشست و منتظر ماند تا سفید بی چهره ظاهر شود پس از مدتی واقعا شخصی از درون مه سنگین بیرون معبد ظاهر شد. هرچند این شخص درست نبود مانند سفید بی چهره بی خیال بنظر نمی آمد صدای قدمهایش نیز اشتباه بودند انگار عجله داشت شبیه سکوت نفرت انگیز سفید بی چهره نبود.

پس این کسی که نزدیک میشد سفید بی چهره نبود و نمیتوانست کسی باشد که شیه لیان آن را میشناخت. در اینصورت چه کسی بود؟؟

شیه لیان هشیار شده و واضح میدید آن شخص تپ تپ کنان وارد معبد شاهزاده ولیعهد میشود. بدبختان اینه شخص با هیچ کدام از حدسیات او شباهت نداشت مهم نبود چقدر او را بررسی میکرد او رهگذری معمولی به نظر میرسید. ولی شیه لیان آنقدر آرام نبود که احتیاط را دور بیندازد کسی چه میدانست شاید او به سفید بی چهره تغییر شکل میداد!؟

در آن کوهستان برهوت متروک، درون معبدی مخروبه، برخورد کردن به کسی نا آشنا سبب شد شیه لیان در برابر آن شخص گارد بگیرد او نیز در برابر شیه لیان مراقب و محتاط به نظر میرسید. کمی بعد آن ماجرا جو پرسید: «دائوژانگ... شما میدونی اینجا کجاست!؟»

شیه لیان چینی به ابروهایش داده و بالا را نگریست: «تو نمیدونی اینجا کجاست؟ پس چطوری اومدی؟!»

مرد گفت: «من گمشدم! داشتم این اطراف میگشتم ولی انگاری نمیتونستم برم بیرون!»

شیه لیان خوب میدانست او اصلا گم نشده اگر این مرد سفید بی چهره با تغییر

شکل نبود پس باید توسط چیزی فریب داده شده بود. شیه لیان گفت: «دیگه این اطراف نچرخ وگرنه نمیتونی بری بیرون....»

«هاه؟ چی داری میگی؟!»

شیه لیان دیگر جواب نداد و به مراقبه ادامه داد. انگار سفید بی چهره او را فریفته بود آشفته شدن بی فایده بود اگر او نمیگذاشت کسی جایی برود پس فرار کردن هم معنایی نداشت بهتر بود شیه لیان همانجا منتظر بماند و ببیند او قصد چه برنامه ای را دارد.

مرد نیز از راه رفتن خسته شده بود پس در گوشه ای نشست. هردو در کنار هم آرام بودند طولی نکشید که کس دیگری درون مه ظاهر شده و وارد معبد شد او هم مسافر گیج شده دیگری بود وقتی دید کسانی درون معبد هستند سریع خودش را به آنان رساند: «هی رفقا، میشه پیرسم اینجا کجاست؟!»

آندو مسافر شروع به حرف زدن کردند، ناگهان فکری در ذهن شیه لیان چرخید. تقریباً دو ساعت نشده بود که بیش از ده نفر پشت سر هم وارد معبد شاهزاده شدند. مردها، زنان، پیرمردها، بچه ها همه نوع شخصیتی ... برخی تنها بودند، برخی در گروه های سه چهار نفره، برخی با تمام خانواده، بیشتر آنها بخاطر گم شدن می آمدند. دلایل گم شدنشان هم عجیب و متعدد بود. برخی میگفتند در خیابان های شهر قدم میزده اند که ناگهان گم شده و به آنجا آمده اند، حقیقتاً

خارق العاده بود درون این معبد شیه لیان حتی هنرمند خیابانی را می توانست ببیند که قبلا با او بر سر شکستن تخت سنگ رقابت کرد. او ظاهر و وضع خوبی نداشت بنظر میرسید رقابت قبلی آسیبی جدی به او زده آندو همدیگر را دیدند ولی چیزی بهم نگفتند تنها سرهایشان را تکان دادند.

چندان عجیب نبود که این مردم عادی را اینجا ببیند سفید بی چهره عمدا همه اینها را به عمق کوهستان آورده بود!!!

زنگ هشدار می که در سر شیه لیان نواخته میشد صدایش بلندتر شد ولی او هنوز هم از جایش بلند نمیشد. یک کلوچه سرد یخ زده را درآورده و با زور تکه ای از آن خورد، با زور آن را می جوید و با زور بلعید او باید برای نبرد بزرگی که پیش رویش بود انرژی میداشت.

چهار ساعت بعد معبد شاهزاده پر از افراد «گمشده ای» بود که وارد آنجا شده بودند. شیه لیان در سکوت می شمرد چیزی در حدود صد نفر بودند. هیچ کدام نمیتوانستند از این جنگل ها قدم بیرون بگذارند.

وقتی چنین جمعیتی آنجا بود، سر و صدا و شلوغی آغاز میشد و همه شروع به حرف زدن میکردند:

«شماها هم بی دلیل اینجا پیداتون شد؟ اینجا پر هاله شیطانها!»

کسی پیشنهاد داد: «بهتر نیست بریم و یه راه دیگه به سمت بیرون رو امتحان کنیم؟»

کسی دیگر موافقت کرد: «بریم! بریم! من یکی حاضر نیستم باور کنم از بین همه ما که اینجا ییم یه نفرمونم نتونه بره بیرون!»

هرچند شیه لیان که گوشه ای نشسته بود نگاهی انداخته و گفت: «مهم نیست چقدر بگردین، خروجی وجود نداره!!»

جمعیت نگاهش کردند: «چطوری آخه؟!»

شیه لیان به تلخی گفت: «چون همه شما رو یه هیولا به اینجا راهنمایی کرده ... همه تون اسباب بازی اون هستین خیال کردین میزاره بهمین سادگی برین بیرون؟!»

« »

درون جمعیت برخی فکر میکردند او مبالغه میکند، برخی تصور میکردند دیوانه است برخی هم معتقد بودند نباید او را دست کم گرفت. کسی برخاست: «تو کی هستی؟ بر چه اساسی همچین چیزی میگی؟!»

«انگاری اولین نفریه که اینجا اومده ... وقتی من اومدم اینجا نشسته بود...»

«چه عجیب»

«آره ، صورتشم پوشونده!»

«هیچ مدرکی داری؟!»

شیه لیان به آرامی گفت: «اهمیت نداره باور میکنی یا نه ولی مدرکی در کار نیست... اون هیولا شماها رو اینجا نیاورده که واستون مهمونی بگیره فکر نکنم لازم باشه بهتون بگم باید بیشتر مراقب باشین!»

وقتی حرفهایش به پایان رسید پیش از اینکه کسی جواب دهد صدای قدمهایی شنیده شد که از فاصله ای دور به آن سمت می آمدند همه خیز برداشتند: «یکی دیگه داره میاد!»

برخی میخواستند بروند و وضعیت را بررسی کنند اما همینکه از روی آستانه گذشتند با عجله برگشتند چیزی که پشت سرش به گوش رسید صدای جیغ هایی دیوانه وار و گوشخراش بود. جیغ ها اصلا به صدای انسان ها شباهت نداشت همه با صورتهایی ترسیده به عقب معبد برگشتند.

«گندش بزنی این کی میتونه باشه؟ هیولا که نیست هست؟!»

آن موجود در میان مه ضخیم با سرعت پیش می آمد شیه لیان چشمانش را تیز کرده بود: «نه! اون قطعاً یه انسانه!»

فقط اینکه آن شخص، در مسیر آنها میدوید با صدایی گوشخراش جیغ میکشید، با دستانش صورتش را پوشانده بود. شیه لیان که میدید هر آن او به درون معبد

می آید جمعیت درهم فشرده را کنار زد و جلو آمد تا موقعیت را ببیند. آن مرد انگار چشم نداشت همچنان که می آمد به درختی در ورودی معبد شاهزاده برخورد کرد و پــــق و چیزی حدود یک متر یا بیشتر به عقب برگشته و روی زمین افتاد و غش کرد.

جمعیت شوکه شدند، همه همدیگر را فشار میدادند، گردنهایشان را میکشیدند تا ببینند و با نگرانی تماشا میکردند: «... چیه؟ اون مرد چشه؟!»

برخی که شجاعت بیشتری داشتند منجمله آن هنرمند خیابانی رفتند تا وضعیت او را بررسی کنند. شیه لیان سریع فریاد کشید: «نزدیک اون نشین!»

همه از لحن تند صدایش از جا پریدند و پرسیدند: «خب چیکار کنیم؟ بزاریم همونجا بمونه؟!»

شیه لیان گفت: «من میرم یه نگاهی بهش میندازم!»

جمعیت گفتند: «پس تو مراقب باشه خب؟!»

شیه لیان سرش را تکان داد به آن درخت نزدیک شده و آنجا چمباتمه زد. میخواست دست آن مرد را تکان بدهد که صورتش را پوشانده بود ناگهان مرد از جا پریده و دو بار با صدای بلندی جیغ کشید .

درسته... دو بار جیغ و فریاد گوشخراش و همزمان دو صدای متفاوت می آمد. یک صدا از دهانش و یک صدا از روی صورتش شنیده شد ... روی صورت مرد

یک چهره دیگر وجود داشت.....

بلای صورت انسانی!!!

مو به تن شیه لیان سیخ شد، مردمک چشمانش تنگ شدند جمعیت درون معبد نیز از دیدن آن منظره ترسناک بهت زده بودند مرد پس از اینکه بلند شده بود دستش را پایین آورده و میخواست به سمت جایی که مردم بودند برود اما به لطف شیه لیان که دستش را بالا آورد و ضربه ای زد توانست او را متوقف کند. آن مرد قربانی مرض صورت انسانی، با ضربه او چند متر دورتر افتاد.

شیه لیان با عجله برگشت و در ورودی معبد ایستاد درحالیکه جمعیت پشت سرش با شوک و اضطراب سخن میگفتند: « فکر میکردم این مریضی فقط تو پایتخت پیدا میشه؟! اونهمه آدم توی پایتخت مردن مگه این مریضی تموم نشده بود؟! »

« اون واقعی نیست ...نمیتونه واقعی باشه؟! واقعا یه صورت دیگه روی صورتش داشت!؟ »

اتفاق ترسناک تر کمی بعد رخ داد از همه طرف صدای ناله و گریه برخاست. بیشتر از ده شخص تلو تلو خوران به سمت ورودی معبد می آمدند. اصلا نیازی نبود نگاه کنند تا بدانند اینها همه قربانیان بیماری صورت انسانی هستند!

کسی فریاد کشید: « همگی فرار کنین! پخش بشین!! نزارین بیان نزدیکتر!! »

هرچند شیه لیان فریاد زد: «از جاتون تکنون نخورید! معلوم نیست چند نفر دیگه ممکنه تو جنگل باشن؟! اگه اون بیرون بازم باشن کارمون تمومه!»

«خب پس چیکار کنیم!؟»

«نمیتونیم همینطوری بشینیم که!»

«منتظر بمونیم تا مرگ بیاد سراغمون!؟»

شاخه ای که شیه لیان در مسیر از یک درخت جدا کرد به کمرش آویزان بود. او شاخه را کشید و مانند یک شمشیر نگهش داشت: «نگران نباشین! نمیتونن نزدیکتر بیان ... البته هر موقع نزدیک تر شن هم میگم ...»

اینجا قلمروی او بود، تالار شاهزاده ولیعهد!!

«تو...»

شیه لیان بدون اینکه منتظر سوالات دیگران بماند از جا پرید شاخه را به تندی می چرخاند و در یک آن قربانیان صورت انسانی بر زمین افتادند. این اصلا برای شیه لیان کار سختی نبود ... کارهایش را بر اساس حرفهایش انجام داد و هیچ کدام از آنها نتوانستند به معبد نزدیک شوند ...

جمعیت درون معبد در حین تماشا نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. همچنان که نبرد پیش میرفت آنها بر خود می لرزیدند. وقتی پیروزی شیه لیان را دیدند همه خوشحال شدند و با صدای بلند از آسمانها سپاسگزاری کردند.

همان موقع در میانه شب، درون جنگل، اشباح آتشین زیادی رقص کنان پیش آمدند شیه لیان نمیدانست اینها برای کمک به دور کردن قربانیان صورت انسانی آمده اند یا نه ولی فکر نمیکرد جلوی او را بگیرند.

پس از یک رفت و برگشت شیه لیان سعی کرد از روی عادت شمشیرش را از غلاف درآورد. وقتی غلافش را خالی یافت فهمید آنچه که اکنون در دستش نگهداشته یک شمشیر نیست بلکه شاخه یک درخت است. چند ثانیه بعد از فاصله ای نه چندان دور، هیکلی سفید پوش را دید که به او اشاره میکرد.

شیه لیان که تا الان در حال جنگ بود خونس گرم بود دنبالش راه افتاده و فریاد زد: «حتی فکر فرارم به سرت نزنه!»

آن گروه اشباح آتشین نیز روی آن نقطه متمرکز شدند و دنبال او به سمت جلو حمله کردند انگار که راهش را روشن مینمودند. طبیعتاً سفید بی چهره فرار نمیکرد او با آسودگی و تنبلی راه میرفت اما چیزی حدود هفت تا هشت پا از او فاصله داشت شیه لیان چند متری دنبالش دوید ولی ناگهان چیزی در ذهنش روشن شد و سریع برگشت.

سفید بی چهره که دید او دیگر دنبالش نمی آید نیز متوقف شد: «چرا دنبالم نمیای؟!»

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد: «تو میخوای منو از اونجا دور کنی که بازم

مریضی صورت انسانی رو پخش کنی!!! چرا باید دنبالت پیام و کاری که تو میخوای رو بکنم؟!»

هرچند سفید بی چهره گفت: «نه!!! اشتباه کردی ... هدف من اصلا دور کردن تو از چیزی نیست....هدف من فقط توئی!!!»

هرچند آن ماسک خندان-گریان را بر چهره داشت و صورتش پنهان بود اما بنا به دلایلی شیه لیان میتواند لبخندش را احساس کند. دور کردنش از مسیر معنایی نداشت اگر سفید بی چهره میخواست بیماری صورت انسانی را دوباره پخش کند در هر جای عالم میتواند اینکار را بکند و شیه لیان نمیتوانست جلوی او را بگیرد.

... خب چرا باید در چنین کوهستانی دست به اینکار میزد؟!؟

شیه لیان روی پا ایستاد: «خب دقیقا نقشه ات چیه؟!؟»

این سوال را بارها و بارها پرسیده بود دیگر داشت صبرش را از دست میداد. سفید بی چهره جواب داد: «قبلا بهت گفتم میخوام تو بیای کنار من!»

شیه لیان شاخه درختش را دراز کرده و به سمت او اشاره رفت. این حرکت نه تنها تهدید آمیز نبود که خنده دار هم به نظر میرسید هرچند این تنها سلاحی بود که در دست داشت. خدا را شکر، یک گلوله شبخ آتشین نوک چوب ایستاده بود و کمک میکرد کمی ژست جنگاورانه به شاخه درختش بدهد.

شیه لیان با خشم گفت: «تو واسه چی میخوای من کنار تو باشم؟! که جونتو بگیرم!؟»

سفید بی چهره به نرمی خندید و با لطافت گفت: «اعلی حضرت، تو عین یه یشم تراش خورده زیبا میمونی ... بزار راهنمای تو باشم و آموزشت بدم!»

«.....»

شیه لیان هم ناباورانه و هم با خشم نگاهش میکرد نمیتوانست جلوی نچ نچ کردن خود را بگیرد: «فکر کردی اینقدر لیاقت داری که منو آموزش بدی؟ استاد من گوئوشی شیان له اس اونوقت تو کی هستی؟! از کدوم خراب شده ای اومدی ... هیولا!»

سفید بی چهره انگشتش را تکان داده و گفت: «بازم اشتباه کردی ... اعلی حضرت، شاید بهتر باشه بگیرم توی این دنیا تنها کسی که لیاقت داره آموزشت بده منم! استادت؟؟ گوئوشی شیان له؟؟» صدایش حالتی آرام اما گستاخانه گرفت: «پیش من هرگز اسمی از اون مخلوق بی ارزش نیار ... ضمنا تو خیلی خوب چیزهایی که میخواستم بهت یاد بدم رو فرا گرفتی!»

شیه لیان با خشم غرید: «تو چی به من یاد دادی؟! این چیزا چیه نشخوار میکنی؟ من که نمی فهمم!»

سفید بی چهره با تمسخر گفت: «اولین چیزی که یادت دادم این بود: تو در برابر

چیزهای زیادی در این دنیا قدرتی نداری!»

با شنیدن این حرف، تصاویر پر آشوب و صداها‌ی زیادی در ذهن شیه لیان ظاهر شدند او دندان بهم سایید و با «شمشیرش»^۱ حمله کرد ولی سفید بی چهره به آسانی به سمت او یورش برد: «دومین چیز ---»

او شیه لیان را گرفت، و کاری کرد تعادلش را از دست داده و تقریباً بیفتد، شیه لیان احساس میکرد دستی نوک سرش را نوازش میکند: «تو میخوای مردمو نجات بدی مگه نه؟ مردم نیازی ندارن که توسط تو نجات پیدا کنن ... ارزشش رو ندارن!»

شیه لیان برای لحظه ای دچار لغزش شد، بعد آن دست را کنار زده و چرخید و حمله کرد.... سفید بی چهره شاخه را از دستش قاپید مانند برق به پشت سرش رفت و دو انگشت چون یخش را روی نقاط مهلکی^۲ در پشت سرش قرار داد.

با سیخونک این دو انگشت، شیه لیان احساس میکرد مغزش هر آن شکاف برخواهد داشت، او یخ بست. صدایی از پشت سرش شنیده شد: «اگه نیای کنار من هرگز نمیتونی در برابرم پیروز بشی ... و همیشه از من شکست میخوری!»

شیه لیان نفس نفس میزد و گفت: «... هر وقت خواستی بهم حمله کن.»

پس از مکثی آرام و شمرده گفت: «الان نمیتونم دربرابرت پیروز بشم ... میتونی

شمشیر - منظورش همون شاخه اس^۱

نقاط خاصی که در علوم رزمی برای حمله استفاده میشه^۲

بارها شکستم بدی ولی نمیتونی منو بکشی ... تا زمانی که نتونی منو بکشی، یه روزی میرسه که من بتونم شکست بدم!»

وقتی آن شب آتشین این سخنان را شنید وحشیانه درخشید انگار میخواست تمام آسمان را روشن کند پشت سرش سفید بی چهره مدتی ساکت ماند بعدا پرسید: «من نمیتونم بکشم؟!»

شیه لیان نفسش را گرفته و چیزی نگفت.

در حقیقت، او نمیدانست این بدن نامیرا که چون وو به او بخشیده چقدر دوام می آورد اگر سفید بی چهره واقعا از روی خشم ضربه ای به سرش می کوبید امکان داشت زنده بماند؟

بعد سفید بی چهره به آرامی گفت: «درسته، نمیتونم بکشم ولی نمیخوام بکشم ... واسه همین بیخودی اعتماد به نفس نداشته باش ... امیدوارم بعدا بخاطر این پشیمون نشی!»

پشیمانی؟ چرا باید پشیمان میشد؟

شیه لیان هنوز متوجه منظورش نشده بود که دستی محکم به پشت گردنش کوبید و خیلی سریع چشمانش سیاهی رفت.

درون تاریکی، بنظر میرسید نور و گرمایی از مسیر روبرویش احساس میکند. شیه لیان به سمت نور میرفت و کم کم داشت بهوش می آمد. چشمانش را آرام باز

کرد و اولین چیزی که دید یک توپ شبح آتشین بالای سرش بود. بنظر میرسید آن نور و گرمایی که موقع بیهوشی احساس میکرد هم از او بوده است.

شبح آتشین وقتی دید او بیدار شده سریع خودش را به او فشرده بعد انگار احساس میکرد زیاد نزدیک بودن کار قابل قبولی نیست و سریع عقب تر رفت. شیه لیان هنوز هم احساس میکرد این شبح آتشین استثنایی ست. اگر درست یادش می آمد کسی که حلقه ای ساخته تا جلوی او را بگیرد نیز او بود. دلش میخواست دستش را دراز کرده و سیخونکی به او بزند اما دستش اصلا تکان نمیخورد.

شیه لیان گیج و بهت زده یکباره به خود آمد رو به پایین را نگاه کرد بعد فهمید چرا نمیتواند دستش را تکان بدهد ... دستها و پاهایش بسته شده بودند. او کاملاً محکم روی محراب بسته شده بود. پایه شکسته مجسمه زیر بدنش قرار داشت. در زیر محراب صفوف درهم و فشرده شده افراد زیادی وجود داشت و چشمهای بی شماری بدون پلک زدن به او خیره مانده بودند.